

به نام خدا

# عمارت شفق

ناهید رشیدی فر

نشر آداس

اداس

## فصل اول

### «بازگشت»

به قهوه‌خانه‌ی کنار باغ سیسه رسید و ایستاد. چند مرد با عجله در رفت‌وآمد بودند و درخت‌های سر به فلک کشیده، سایه‌شان روی دیوارهای قهوه‌خانه افتاده بود. مارال، همچون سنگی سخت ایستاده بود و چشم به داخل قهوه‌خانه داشت. جایی که قبلا پاتوق آواک بود و در روز یک بار هم شده گذرش به آن محل می‌افتاد. اکنون مارال آنجا را همچون ده سال پیش می‌دید. همه چیز همان اندازه زنده و واضح بود. یک تخت چوبی بیرون قهوه‌خانه و کنار درخت انار قرار داشت که گه‌گذاری سرباز روس آنجا نشسته و آکاردوئن می‌نواخت.

نگاه در مانده‌اش درون قهوه‌خانه را کاوید. انگار می‌خواست از میان تخت‌های چوبی و مه‌غلیظی از دود قلیان و سیگار و دنگ‌دنگ استکان‌نعلبکی‌ها و مهمهمی آدم‌های درون کافه، آواک را بیرون کشیده و یک دل سیر نگاهش کند و بگوید من نمی‌دانستم!

از آخرین دیدارشان سال‌ها می‌گذشت و افسوس که نمی‌دانست او کجاست. هنوز پیدایش نکرده بود، اما حسی در وجودش اصرار داشت تا او را همان‌گونه و همچون قدیم، در این قهوه‌خانه‌ی فرسوده و با همان پیراهن چلوار سفید و شلوار دپیت سیاه ببیند. که پاشنه‌ی ارسی‌هایش را بالا کشیده و لخلخ‌کنان، درحالی‌که آرام و باوقار راه می‌رفت، نگاهی به اطرافش می‌انداخت و پا از کافه بیرون می‌گذاشت و دستی به لیفه شلوارش می‌کشید؛ جایی که خبرنگار را پنهان کرده بود. بعد آهسته و قدم‌زنان از کنار میدان «چوار چرا» و از جلوی ساختمان طویل شهربانی می‌گذشت و نگاه از چند سرباز روس می‌گرفت و سر به زیر دوباره راه می‌افتاد سمت کوچه باغ. همان جایی که روزی عمارت شفق انتهای کوچه، همچون نگینی در میان درختان آلبالو می‌درخشید.

مارال دنبال خیالش راه افتاد. بهت زده اطرافش را نگاه می کرد و زیر لب می گفت:

- خدایا مگه چند سال گذشته؟

کمی آن طرف تر یک کامیون باری پت پت کنان جلوی ساختمان عظیم شهربانی سابق ایستاد و چند پاسبان پیاده شدند. سورچی سوار بر درشکه، شلاق به دست، به اسب ضربه می زد و می خواست با عجله از آنجا دور شود. مردم در گوشه و کنار در رفت و آمد بودند و انگار نه انگار که سالها پیش اتفاقات تلخی افتاده بود و همه جای این شهر پر بود، از نعش آدمها، و آسمان و زمین مستعمره کلاغها و لاشخورها بودند. مارال در خود فرورفته به ابتدای کوچه رسید و ایستاد. دلش لرزید. انگار زنی با صدایی حزن انگیز و ماتم زده و آرام در درونش می گریست.

خاطرات چون تصاویری درهم جلوی چشمانش می گذشتند و او دوباره خود را اسیر گذشته می یافت. عمارت مخروبه و سوخته به او دهان کجی و یادآوری می کرد سالها از آن روزهای نحس گذشته و دیگر از خانه ی نظام جز ویرانه ای تاریک هیچ چیز باقی نمانده است. می خواست جلوتر برود، اما نمی توانست و انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند. آسمان به رنگ کبود درآمد بود و چند کلاغ روی شاخه های بی برگ درختان قارقار می کردند و صداها در سرش تاب برداشته و دور و نزدیک می شدند.

آواک گفته بود: توی شهر یه کلاغم پر نمی زنه. مردم به هر چیزی چنگ می زنن تا شده یه روز دیگه ام زنده بمونن.

سرش را میان دستانش گرفته بود و نالیده بود: مرگ فاجعه ی دردناکیه که نمی شه جلوی وقوعش رو گرفت. آخرش که چی همه مون می میریم دیگه.

روشن تر رسیده گفته بود: تو رو خدا این قدر از مرگ حرف نزنید.

کلاغی از بالای درخت پر کشید و رشته ی افکار مارال را پاره کرد.

به پدرش گفته بود: چرا اسمم رو مارال گذاشتی؟

پدرش گفته بود: چون چشمت بی شباهت به آهو نیست.

دویده بود سمت آینه تا خودش را در آن ببیند؛ اما تصویر هیچ آهویی در یادش نبود. هیچ نبود و تنها یک ماه‌گرفتگی، سمت راست صورتش را گرفته بود که او را از چهره‌اش بیزار می‌کرد. گفته بود: چرا باید این نشون روی صورتم باشه؟ و گریسته بود. پدرش هم گفته بود: تو همه‌جوره زیبایی... و او در درونش نالیده بود: تو دروغگوی خوبی نیستی پدر.

زنی از روبه‌رو آمد؛ پیرزنی با چهره‌ای چروکیده و لباس‌های مندرس که با دیدن مارال خندید و دندان‌های کرم‌خورده‌اش نمایان شد. طره‌ی موهایش سرخ از حنا بود و حالا چهره‌ی او جای تمام صورتک‌های ذهنش را پر کرد.

زن با التماس درون چشمانش گفت: فقط یه سکه خیلی گشمنه.

صورتش آلوده و پر از دوده بود و پیشانی‌اش پرچین و موهای نقره‌ای‌اش از چارقُدش بیرون زده بود. مارال بی‌حرف از کنار زن گذشت، اما پیرزن دست برنداشت و دنبالش آمد. لحظه‌ای بعد هر دو روبه‌روی عمارتی که زمانی در چوبی بزرگی ساخته شده از کاج پر از نقش و نگار قرار داشت، ایستادند.

پیرزن گفت: سوخته... همه‌ش توی آتیش سوخت. بعضیا می‌گن کار روس‌ها بوده. بعضیا می‌گن خودش آتیش گرفته. ببینم تو صاحبش رو می‌شناسی؟

مارال در سکوت خیره به عمارت بود. چراغ‌های ذهنش یکی‌یکی در حال روشن شدن بودند. آن روز هوا گرفته بود. چه روز بدی بود آن روز. سیاهی دود آتش تا چند روز، چون چتری سیاه آسمان شهر را گرفته بود. بعضی خاطرات آن‌قدر تلخ‌اند که یادآوری مجددشان هم کامت را زهر می‌کند. آن‌قدر زجرآورند که به یاد آوردنشان همان اندازه غم‌واندوه را به قلبت سرازیر می‌کند.

در درون نالید: کاش توانایش رو داشتم تا همه‌ی اون خاطره‌های دردناک رو برای همیشه از صفحه‌ی ذهنم پاک کنم.

عمارت شفق نامی بود که عمو بشیرش روی این خانه گذاشته بود. پرسیده بود: خب چرا شفق؟

عمویش گفته بود: مثلاً چی؟ نشد که بگویم مارال. برای همین گفته بود:

می‌داشتین عمارت آلبالو... خب ما باغی از درختای آلبالو داریم.

عمویش پوزخند بر لب گفته بود: چه حرفا! شما زنا این حرفا رو از کجا درمی‌آرید؟ و پر از تمسخر خندیده بود. آنجا بود که فهمید جهان را مردها اداره می‌کنند، جنگ راه می‌اندازند و به جان هم می‌افتند و تنها قربانیان بی‌گناه این جنگ نابرابر، زنها و بچه‌ها هستند.

حال آن باغ و آن درختان آلبالو چه شده بودند؟ آن روزها تماشایشان عجب صفایی داشت. موهبتی بود که نصیب هر کسی نمی‌شد. از تمام باغ آواک تنها یک درخت را دوست داشت؛ درخت گیلاس را.

باد سردی وزید و تن مارال را لرزاند. خون در رگ‌هایش یخ بسته بود و قلبش به‌کندی می‌تپید. با خودش گفت: برای چی بعد از این همه سال برگشتم؟ و به مغزش فشار آورد. خاطرات گوناگون به ذهنش هجوم آوردند. دکترها گفته بودند ما نمی‌دانیم مرض تو چیست.

مارال گفته بود: شبا خوابم نمی‌بره. همه‌ش به گذشته فکر می‌کنم. اصلا نمی‌تونم از فکر آدم‌ها بیرون بیام. تو رو خدا بگین چی کار کنم؟ دکتر بهجت گفته بود هرچه هست، روحی‌ست.

پرسیده بود: یعنی خوب نمی‌شم؟

دکتر با عینک‌های دسته شاخی بر چشمانش سرش را با تاسف تکان داده بود. هرچه در سرش بود عذابش می‌داد. خاطرات مثل بال مگس، به مغزش چسبیده بودند. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- چرا هرچی نگاه می‌کنم این شهر برام آشنا نیست؟ آدم مگه توی شهر خودش گم می‌شه؟

به یاد داشت که لالا نیچ‌نیچی کرده و گفته بود: چرا نشه... آدم توی خونیهی خودش هم گم می‌شه.

و بی‌جهت بلند شده و با نگاهی به اطرافش پرسیده بود: من برای چی اوادم توی پستو؟